

# خروس مزده است

اینگوین نول

عذرا جعفرآبادی



خروس مزده است

اینگوین نول

عذرا جعفرآبادی

کارنامه ادبیات داستانی ۲۲

خروس مرده است

اینگرید نول

\*\*\*

عذرا جعفرآبادی

صدیقه جعفری

نشر پژواک کیوان

به نام خداوند جان و خرد  
کزین برتر اندیشه برنگذرد

خروس مرده است

این‌گرید نول

عذرا جعفرآبادی

صدیقه جعفری

\*\*\*

طراح جلد: مرضیه محققى

چاپ و صحافی: گلپا

نوبت چاپ: اول

سال نشر: ۱۳۹۹

شمارگان: ۱۰۰

شماره ثبت: ۲۵۰۹۶۹-۳۲۸۱۳-۹

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۰۲۹-۰۰-۰

قیمت: ۲۸۰۰۰۰ ریال

\*\*\*\*

نشر پژواک کیوان

[www.pjkeyvan.com](http://www.pjkeyvan.com)

[pjkeyvan@gmail.com](mailto:pjkeyvan@gmail.com)

تهران؛ سپهبد قرنی، کوی حقیقت‌طلب، شماره ۳، واحد ۲۶

تلفن: ۸۸۰۴۲۴۹؛ دورنگار: ۸۸۸۹۷۲۱۲-۰۲۱-؛ همراه: ۰۹۱۲۸۱۴۱۰۳۳

سرشناسه: نول، اینگرید// Noll, Ingrid  
عنوان و نام پدیدآور: خروس مرده است / اینگرید نول؛ عذرا جعفرآبادی، صدیقه  
جعفری  
مشخصات نشر: تهران، پژواک کیوان، ۱۳۹۸.  
مشخصات ظاهری: ۱۸۸ ص  
فروست: یک صدویست و دومین؛ ۱۲۲، کارنامه ادبیات داستانی ۲۲  
شابک: ۰-۰۰-۷۰۲۹-۶۲۲-۹۷۸  
وضعیت فهرست نویسی: فیپا  
یادداشت: عنوان اصلی: Der Hahn ist tot: Roman, C ۱۹۹۱.  
موضوع: داستان‌های آلمانی-قرن ۲۰ م  
موضوع: German fiction--۲۰th century  
شناسه افزوده: جعفرآبادی، عذرا. ۱۳۳۵ - مترجم  
شناسه افزوده: جعفری، صدیقه. ۱۳۳۴ - مترجم  
رده‌بندی کنگره: ۳pz  
رده‌بندی دیویی: ۸۳۳/۹۱۴  
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۵۹۳۵۸۵۹

در مدرسه، دو پیردختر، معلم من بودند. می‌گفتند: نامزدهاشان در جنگ کشته شده‌اند. وقتی آدمی مثل من نه ازدواج کرده، نه بیوه شده، نه طلاق گرفته، نه دوست و هم‌راهی دارد؛ از داشتن فرزند که هیچ نباید گفت. من حتی رابطه‌های کوتاه‌مدت هم با هیچ مردی نداشته‌ام. امروزه هم مثل آن ایام، لقب‌های تحقیرکننده‌ای به چنین آدم‌هایی می‌دهند. اما من پیردختری، مانند معلم‌های مدرسه نیستم. آدم‌هایی هم وجود دارند که موقعیت مرا بسیار مثبت ارزیابی می‌کنند؛ مثلاً هم‌کارانی که شوهر دارند، اما آزادی، مسافرت‌ها و ترقی مرا در شغلم با چشم حسادت می‌نگرند. مسافرت‌های مرا انباشته از بسیار چیزها می‌بینند. البته من تنها با لبخندی بسیار پرمعنا پاسخ می‌دهم.

حقوق خوبی دارم و مواظب خودم هستم. با این‌که پنجاه‌ودو ساله هستم، به نسبت دوران جوانی، بسیار بهتر به نظر می‌رسم. خدای من، وقتی عکس‌های آن دوران را نگاه می‌کنم، حداقل ده کیلو سنگین‌تر بوده‌ام؛ با عینکی ناپسند، کفش‌های بندی و دامنی که در انتهای آن توری دوخته شده بود. آن طوری که گفته می‌شد، من زنی بودم که با او می‌شد، به اسب دزدی رفت، اما بیش‌تر به اسب‌ها شباهت داشتم. نمی‌دانم چرا آن زمان، هیچ‌کس به من تذکر نداد که می‌توان شکل و طور دیگری هم بود. از بزرگ کردن بیزاز بودم، مگر ممکن است که آدم طبیعی نباشد. انباشته‌ای از تمام عقده‌ها بودم. امروزه خوش‌تیپ و لاغر و مرتب هستم. لباس‌ها، عطری که مصرف می‌کنم و کفش‌های بسیار گران‌قیمت، اما ثمری هم داشته است؟ در آن زمان، با دامن حاشیه‌دوزی، در رشته‌ی حقوق تحصیل می‌کردم. اما چرا حقوق؟ شاید به این دلیل که استعدادی برای فراگیری زبان‌ها نداشتم. حقیقت را گفته باشم، استعداد دیگری هم نداشتم. من کودکانه فکر می‌کردم که در این رشته‌ی خنثی، جای خوبی برای من وجود خواهد داشت. چندین سال با «هارت‌موت»<sup>۱</sup> دوست بودم. ما با هم در دانشگاه آشنا شدیم. وابستگی مجذوب‌کننده‌ای نبود. تا دیروقت با هم درس می‌خواندیم، آن‌هم هر روز، چون برای به خانه رفتن دیر بود، ناچار در آخر رابطه‌ای برقرار شد. برای من روشن بود، عاقبت این رابطه به ازدواج با دو فرزند و دفتر وکالتی مشترک منجر

## ۶. خروس مرده است

خواهد شد. قبل از امتحان‌ها، تنها فقط پارگراف‌های قانون در سرم بود و هارموت برای من نوشت که در آینده‌ی نزدیک عروسی خواهد کرد. من سقوط کردم، امتحانات را مردود شدم. هارت‌موت در امتحانات موفق و بعد از مدتی کوتاه، پدر شد. بعدها، او و همسرش را با کالسکه‌ای در پارک دیدم.

اوضاع من خیلی بد بود. تا حد زیادی چاق شده بودم. البته بعدتر وزن کم کردم. دوست نداشتم به هیچ قیمتی امتحان‌ها را دوباره تکرار کنم. درست در همین ایام، مادرم از دست رفت، پدرم مدت‌ها پیش، مرده بود. خواهر و برادری هم نداشتم و تنها بودم.

در تعطیلات دانشگاهی، اغلب در یک سازمان بیمه کار می‌کردم. در آن‌جا پیشنهاد کاری به من شد. کار هیجان‌انگیزی نبود و حقوق ناچیزی می‌دادند. با این وجود، کار را پذیرفتم، می‌بایست روی پای خود بایستم، گرچه ثروتی از مادر به من رسیده بود.

اوضاع من در بیست‌وشش سالگی چنین بود.

هشت سال دیگر هم در برلین ماندم. در همان اداره‌ی بیمه، البته کمی ترقی کردم، مانند زنبوری فعال شده بودم و تقریباً همه‌ی بلندپروازی‌های تحصیل‌کرده‌ها را داشتم. ضمن این‌که سرگرمی‌های دیگری وجود نداشت. ترقی در کار، برای روحیه‌ام بسیار خوب بود. از نظر ظاهر هم بهتر شده بودم، با اعتماد به نفس و زحمت زیاد به تناسب اندام پرداختم. به آرایشگاه می‌رفتم و آرایش می‌کردم، لباس‌های گران‌قیمت انگلیسی می‌پوشیدم. در سال‌های آخر زندگی در برلین، یکی از رؤسا به من توجه کرد و مرا به پیش راند.

بعد از یک دوره‌ی تنهایی پنج‌ساله، دوباره با مردی رابطه برقرار کردم. شاید تا حدی هم عاشق شده بودم، اما برای من در درجه‌ی اول اثبات خودم و به رسمیت شناخته شدنم بود. او مرا باهوش، شیک، و حتی زیبا می‌دید و من مرتب شکفته‌تر می‌شدم. برای من تفاوتی نداشت که او ازدواج کرده و هنوز با زنش زندگی می‌کند. بعد از دو سال، تمام کارمندان، حتی جوان‌ترین پستی‌سازمان، از رابطه‌ی ما باخبر بود. زنش به عنوان آخرین نفر نیز از این رابطه بی‌خبر نماند. رابطه در حال نابودی بود که اذیت و آزار شروع شد. شب‌ها با صدای زنگ تلفن از جا می‌پریدم، یا در صندوق پست، نامه‌های تهدیدآمیز می‌دیدم، روی ماشینم

## ۷. خروس مرده است

آدامس می چسبانند. حتی یک بار، مقدار زیادی چسب، در قفل در ماشینم خالی کرده بودند. برای من روشن بود که تنها همسر او می تواند چنین کاری بکند. اما از آن جا که شوهرش هیچ وقت، شب ها پیش من نمی ماند، نمی فهمیدم که چگونه زن در ساعت چهار صبح می تواند، تلفن کند؛ بی آنکه مردش او را غافل گیر کند. بعدها شنیدم، مردک دوست جدیدی دست و پا کرده و شب ها را آن جا می گذراند. وقتی زنش که دوباره تنها در رخت خواب می ماند، تصمیم می گرفت، حداقل با تلفن مزاحم شود. فکر می کرد که او پیش من است.

در آن روزها برای تغییر شغل، به همه ی سازمان های بیمه در شهرهای دیگر درخواست کار روانه کردم. یک سال طول کشید تا موفق شدم. برای من مهم نبود، به کدام شهر می روم، فقط می خواستم از این جا دور شوم و از ابتدا شروع کنم. سی و چندساله شده بودم که به «مان هیم»<sup>۱</sup> اثاث کشیدم. نه شهر را می شناختم و نه با کسی آشنا بودم. بعد از شش ماه، به یاد آوردم که یکی از هم کلاسی هایم «به آته»<sup>۲</sup> در این نزدیکی ها، در شهر کوچکی در کنار «جاده ی برگ»<sup>۳</sup> زندگی می کند. بعد از گرفتن دیپلم و رفتن من به برلین، رابطه مان قطع شده بود. تنها یک بار در یکی از گردهم آیی های هم کلاسی ها، او را دیدم.

در نوجوانی، خانواده ی او در شهر «کاسل»<sup>۴</sup> در انتهای خیابان ما زندگی می کرد. «آیا در غیر این صورت هم، دوست من می شد، نمی دانم.» وقت رفتن به مدرسه به اجبار از جلو خانه ی آن ها می گذشتم. آن جا می ایستادم و سوت می زدم. من همیشه سر موقع می رفتم، اما به آته وقت آشنا نبود. گاهی احساس می کردم، با صدای سوت، او را از خواب بیدار کرده ام. همیشه مجبور بودم، مدتی طولانی در انتظار بمانم تا او جلو در ظاهر شود. بسیار پیش می آمد که برای این انتظار، دیر به مدرسه برسیم. اما هیچ وقت تنها به مدرسه نرفتم، مثل این که مجبور بودم جلو خانه ی آن ها بایستم. به آته یک دوست بسیار نزدیک و اختصاصی، و چندین دوست دیگر هم داشت؛ من یکی از آخری ها بودم. اما من دو یا سه دوست، از نوع آخر داشتم و اصلاً دوست بسیار نزدیک نداشتم.

به آته با یک آرشیتکت ازدواج کرد و از بقیه ی سرگذشت او بی خبر بودم. وقتی

1. Mannheim
2. Beate
3. Bergstraße
4. kassel



## ۸. خروس مرده است

به او تلفن کردم، مرا به یک مهمانی که به زودی صورت می‌گرفت، دعوت کرد. به مهمانی آن‌ها رفتم و خوش‌بختی یک خانواده را به چشم دیدم: بچه‌های نازنین، مردی دل‌فریب، خانه‌ای بسیار زیبا، به‌آته‌ی شاد که غذای بسیار خوبی هم تدارک دیده بود. همه چیز مانند یک کتاب مصوّر بود. برای این همه زیبایی و سعادت از خصومت و حسادت دچار خفگی شده بودم. با خُلق تنگ و لبالب از حسادت غیرقابل توصیف به خانه بازگشتم. با تمام این‌ها به‌آته را دعوت کردم. اگر به‌آته به «مان‌هیم» برای خرید می‌آمد و مغازه‌ها تعطیل می‌شدند، سری به من می‌زد. البته چنین دیداری زیاد پیش نیامد.

این رابطه‌ی دورادور تغییر کرد، وقتی دنیای به‌آته بعد از ده سال فرو ریخت، بچه‌های شیرین، مشکل‌ساز و حرف‌نشو شدند، در مدرسه مردود شدند، حشیش می‌کشیدند، دزدی می‌کردند، و یا این‌که به خانه نمی‌آمدند. مرد جذّاب، با هم‌کارش، زن بسیار جوان‌تری، رابطه برقرار کرد. درست مثل رابطه‌ی کهنه‌ی من با هارت‌موت، هم‌کار حامله شد. مرد زنش را طلاق داد و خانواده‌ی جدیدی به راه انداخت. به‌آته افسرده شد، پای تلفن و یا کنار من، ساعت‌ها گریه می‌کرد. به طوری خودش را پیش من خودمانی احساس می‌کرد که من حس خوبی داشتم؛ چون می‌توانستم به او کمک کنم و آرامش ببخشم. از این زمان به بعد، ما دوستان واقعی هم بودیم.

به‌آته چندان نق‌نقو نبود، آن قدری هم تلخ‌کام نماند و از آدم‌ها فاصله نگرفت، بلکه شروع به مبارزه و کار کرد. بعد از این‌که بچه‌ها برای ادامه‌ی تحصیل رفتند، ناچار بود خانه را ترک کند. خانه به فروش رسید. به‌آته از شوهر، آپارتمانی سه اتاقه گرفته بود و کمک مالی لازم. اما او می‌خواست روی پای خود بایستد. خودش خرجش را درآورد و در سن چهل و چهارسالگی برای اولین بار برای دست‌مزدی شروع به کار کرد. درست است که او در چند سال گذشته بی‌کار نبوده‌است. توان سازمان‌دهی خانواده‌ای بزرگ، مرتب کردن دفتر کار شوهر؛ مردی که به کار زیاد مشغول بود.

به‌آته نصف روز را به عنوان سکرتر در مدرسه‌ی بزرگ سالان مشغول شد، ابتدا فقط کمکی و بعد از دو سال، تمام سازمان را اداره می‌کرد و در شغل خود شکفته بود. به‌آته علاقه‌ی زیادی به درس‌های مختلف نشان می‌داد. او با کوزه‌گری و نقاشی روی ابریشم شروع کرد. در ادامه، رشته‌ی رقص عربی و تمرکز یوگایی، زبان

ایتالیایی، بحث و گفت‌وگو با زنان در خصوص موقعیت آن‌ها در جامعه پرداخت. به جز به‌آته هیچ کس به ملاقات من نمی‌آمد. آپارتمان هم کوچک بود تا مهمان‌داری کنم. گاهی اوقات، به‌آته سرزده به سراغم می‌آمد و من هم هیچ مخالفتی نداشتم. دوست استثنایی دیگر، هم‌کار مسنی، خانم «رومر»<sup>۱</sup> بود. او در انتظار بازنشستگی، عمری بود که در این سازمان کار می‌کرد. خانم رومر از همه چیز باخبر بود و همه را می‌شناخت و از امتیازات زیادی برخوردار بود؛ او برای خود اتاقی تنها داشت که از نظر اداری نیاز چندانی به آن نبود؛ در ضمن او اجازه داشت سگ پیرش را نیز همراهش به اداره بیاورد. سال‌ها پیش، وقتی دخترش شوهر کرد و اثاث کشید؛ خانم رومر برای اولین بار دست‌وپایش را گم کرد. چون سگ، تنها دخترش را می‌شناخت و از این به بعد می‌بایست تنها، تمام روز را در خانه بماند. او مجبور بود سگ را رد کند. گله و شکایت داشت که راهش دور است و نمی‌تواند برای نهار به خانه برود. ماشین هم نداشت تا سگ را بیرون ببرد. در آخر چنان اعصابش خرد و داغان شد که هم‌کاران به نوبت سراغ رئیس رفتند و او را به خاطر سگ خانم رومر، در تنگنا قرار دادند. با اجازه‌ی رئیس، رومر سگ را امتحانی همراه آورد؛ سگ پیر، چاق و تنبل بود، تمام روز بی‌سر و صدا، زیر میز رومر می‌خوابید. رئیس به طور مشخص به همه‌ی کارکنان گوش‌زد کرد که این کار استثنایی است.

خانم رومر، در یک مورد دیگر نیز استثنایی بود: او دختری بی‌پدر داشت که در نسل او یک خطا با عاقبتی بد به حساب می‌آمد. او برای من تعریف کرده بود که از جانب پدرش ترد شده‌است. بعد از مرگ پدر، مادر دوباره جرأت کرده بود با دختر رابطه برقرار کند. راجع به پدر دخترش، خانم رومر، هیچ وقت چیزی نمی‌گفت؛ اگر در جشنی در دفتر، بعد از این‌که همه سر‌دماغ آمده بودند و پرسشی مطرح می‌شد، در جواب می‌گفت: داستان‌ش دراز است و دوست ندارد آن را تعریف کند. حتی برای من هم، با این‌که به مرور زمان، سنگ‌صبور هم شده بودیم و با هم دوستی محکمی نیز برقرار کرده بودیم، چیزی در این خصوص نگفت. او دوباره با سگش مشکل پیدا کرده بود. من بی‌تأمل پیشنهاد کردم، حاضرم گه‌گاهی؛ با آن‌که از حیوان چندان خوشم نمی‌آمد، و از سگ به خصوص می‌ترسم، از آن حیوان نگاه‌داری کنم. سگ پیر در دفتر به اندازه‌ی کافی شناخته شده بود. مطمئن بودم

## خروس مرده است ۱۰.

که می‌توانم در آخر هفته‌ای، با او کنار بیایم. خانم رومر به طرزی غیرمعمول خوش حال شد. هر چهار هفته یک بار، بدون سگ به مسافرت می‌رفت و این چاق تنبل «اشپانیل»<sup>۱</sup> زیر تخت من بود. در این برخوردها و رفت‌وآمدها رابطه‌ای میان من و سگ به وجود آمد به گونه‌ای که گاهی، ناگهان متوجه می‌شدم که به طور نفرت‌انگیزی به زبان کودکان با سگ حرف می‌زنم.

نوع خاصی به خانم رومر احترام می‌گذاشتم. به این دلیل که در آن دوران جرأت کرده بود، دختری بی‌پدر به دنیا آورد. در جوانی، پیش‌از رواج قرص ضد حاملگی، همیشه در ترس از حاملگی زندگی کردم. اما امروز که برایم امکان حاملگی دیگر وجود ندارد، از کم‌بود آن در زمان لازم غبطه می‌خورم. بله حتی برایم دردآور است که مثل بسیاری از خانم‌ها، حداقل تجربه‌ی یک کورتاژ و یا سقط جنین را پشت سر نگذاشته‌ام؛ تا دست‌کم چند هفته دوران حاملگی را گذرانده باشم. در زندگی من مسایل زنانگی به طور کامل وجود ندارد. داستان رابطه‌های من با مردان، هیچ‌گاه چندان خوب نبوده‌است. داستان هارت‌موت، زخم چرک‌کرده‌ای را برجا گذاشته بود. رابطه با رئیس در برلین هم خوش‌آیند نبود و حتی فکر به آن نیز تحقیق‌آمیز بود. بعد از آن هیچ وقت با هم کارانم رابطه‌ای برقرار نکردم؛ چون دوست ندارم، پشت سرم حرفی زده شود. در اداره مرا آدم منظمی می‌دانند، از من حساب می‌برند و حتی مورد اعتماد هستم. در مسافرت‌های سال‌های قبل، گاهی با مردان رابطه‌ای برقرار می‌کردم که آخرین آن هم پنج سال پیش بود؛ آن هم طعم تلخی در من بر جای گذاشت. حالا هم به‌طور حتم پیرتر از آن هستم که عاشق بشوم. این بخش از زندگی را باید با کم‌بودی فراوان به پایان برسانم و پرونده‌اش را ببندم.

در نتیجه خانم رومر و به‌آته تنها کسانی بودند که به دیدار من می‌آمدند. آپارتمان من مرتب، کوچک و شاید هم مقداری غیرشخصی است. من آدم خلاق‌ی نیستم. از موزیک، تاترو نقاشی و بسیاری چیزهای نظیر آن، متأسفانه سرگرمی‌ی نداشته‌ام. فقط مطالعه می‌کنم، اما کتاب شطرنج، مجله‌های اقتصادی و رومان‌های جنایی را بیش‌از ادبیات دوست دارم. به‌آته قصد داشت، گاهی در زندگی من دخالت کند. او بر این باور بود که لباس‌های من، مبلمان من، و به‌طور کلی سلیقه‌ی من، خسته‌کننده است. در حالی‌که فکر کردن درباره‌ی سلیقه، در

---

1. Spaniel

زندگی من نقش بزرگی را بازی می‌کند. فقط در مورد خود توان آن را ندارم، تا تصورات و آرزوهای غیرمعمول را عملی کنم.

طبیعی است که نزد به‌آته همه چیز به طور دیگری است. تقریباً در هم ریخته، دسته‌گل‌های خشک‌کرده اعصاب مرا خراب می‌کند و پلاکات‌های پر زرق و برق و چیزهایی که او خودش درست می‌کند. از نظر من لباس‌های به‌آته خیلی نوجوانانه است. به نظرم خیلی بهتر است که من نسبت به سن و سالم رفتار می‌کنم. با وجود همه‌ی این اختلافات، دوستان خوبی هستیم. من در دامن صاف و بلوز ابریشمی عاج‌رنگ، گردن‌بند مروارید، و لباس دوتکه که به‌آته می‌گوید: مدل «گریس‌کلی»<sup>۱</sup> و به‌آته در شلوار دیوانه‌کننده‌ی اسب‌سواری و جلیقه‌ی رنگارنگ.

مبلمان من سفید و سیاه، مدل ژاپنی برای همیشه؛ اما مال او هر باری، طوری دیگر، گاهی از شرکت «ایکا»<sup>۲</sup> همه‌اش از چوب که خودش به رنگ طلایی و بنفش رنگ کرده است. به‌آته دوست دارد مرا به راه و روش زندگی خودش هدایت کند. او مرا به همراه خودش می‌کشد، به مهمانی‌هایش دعوت می‌کند و بسیار دوست دارد در کلاس‌های مختلف مدرسه‌اش ثبت‌نام کنم. من گه‌گاهی قول ملاقات یک روزه در یکی از کلاس‌ها را می‌دهم.

آخر سر تصمیم گرفتیم، در یک سخنرانی در مورد شعرهای آزادی‌بخش شرکت کنیم. سخنرانی ساعت هشت شب بود و من سر وقت، ساعت هفت و نیم نزد به‌آته بودم. در راه‌پله‌ها صدای پیانویی که کوکش به هم ریخته بود و از یکی از فرزندان باقی بود، شنیده می‌شد. به‌آته در را باز کرد. ( هیدی هیدی دنیای تو کوهستان است.) صدا تا مغز استخوان فرومی‌رفت. دختر کوچک او تعطیلات میان‌ترم داشت، دختری که برای من تا حد زیادی، هنوز بیست‌ساله‌ی تکامل‌نیافته بود. به‌آته قیافه گرفت.

«ببین، من مادربزرگ خواهم شد.»

من وارد شدم و «له‌نُره»<sup>۳</sup> را در کنار پیانو مشغول خواندن دیدم. نگاه پرسانی به طرف به‌آته انداختم. او سرش را به علامت تأیید پایین آورد: بله! «له‌سی»<sup>۴</sup> حامله است!

---

1. Grace- Kelly  
2. Ikea  
3. Lenore  
4. Lessi

## خروس مرده است. ۱۲.

خشکم زد: «اما می‌شود، هنوز کاری کرد!»

له‌سی، مانند فنراز جا پرید و هم‌صدا با مادرش گفت: «یعنی چه؟» هر دو به نظرراضی می‌رسیدند و فکری برای تغییر وضعیت نداشتند. با وجود این که در زندگی له‌سی، هنوز هیچ چیز مرتب نبود: نه دوست پایداری، در ابتدای تحصیل برای معلم ورزش و خامی کودکانه تا حد بی‌نهایت. من در واقع بابت این همه کم‌عقلی عصبی بودم، اما تا حد بیش‌تری کف‌هی حسادت من بر این دو بی‌گناه، سنگینی می‌کرد.

به‌آته گفت: «عصبانی نباش! من هم این خبر را ده دقیقه‌ی پیش شنیدم. لطف کن خودت تنها برو. من نمی‌توانم بیایم.. فردا تعریف کن که چه طور

بود..»

راه افتادم، از صمیم قلب دوست داشتم به خانه برگردم، ولی به خاطر به‌آته می‌خواستم بروم و به این جفنگیات ادبی گوش بدهم. اگر آن شب به خانه رفته بودم، سرنوشت برای چندین نفر به گونه‌ای دیگر رقم می‌خورد. به آن جا رفتم، درهم ریخته و عصبی. برای امشب، چنین برنامه‌ای ریخته بودم و حالا نیز یکسان بود که چه خواهد شد. سالن نه چندان بزرگ، ولی کاملاً پُر بود. وقتی سخنران وارد شد، همه کف زدند. او خوش‌قیافه بود؛ موهای جوگندمی فرفری، چشم‌های آبی سیر. خیلی خودمانی، اما با دقت لباس پوشیده بود. مردی متوسط، اما باریک. مرد زیبایی بود. به‌آته و له‌سی را فراموش کردم. وقتی سخنرانی شروع شد، اطراف را نیز فراموش کردم و به یاد نمی‌آورم او چه مطالبی راجع به «ارنست موریتزآرنت»<sup>۱</sup>، «ته اودور کورنر»<sup>۲</sup> و «فریدریش روکرت»<sup>۳</sup> گفت. صدای او در گوش من چنان طنین می‌انداخت که سرم به دوران افتاده، ضربان قلبم بالا و دلم به غلیان آمده بود. اما به قول معروف، عشق با نگاه اول نبود، بلکه با صدای اول بود. صدای گرم او بود که در من چنین حالتی شهبوانی را به‌وجود آورد، به‌طوری‌که به خواب و خیال افتادم و بعد از یک ساعت و نیم، روانه‌ی خانه شدم.

خیلی سریع، مرا گرفتار کرده بود. من، پیردختری که اعتقاد داشت در مقابل مردان زیبا و صدای هیجان‌انگیز، کاملاً بی‌اعتنا است. «وای به روزی که انباری کهنه آتش بگیرد...»

1. Ernst Moritz Arnt

2. Theodor Körner

3. Friedrich Rückert

روز بعد، وقت نهار به به‌آته زنگ زدم. اما او دوست داشت تنها راجع به دختر حمله‌اش حرف بزند و من مجبور بودم به ناچار گوش بدهم. سرانجام، سراغ برنامه‌ی دیشب را گرفت و بالاخره توانستم راجع به سخنران پیرسم که آیا او راجع به او چیزی می‌داند.

«آخ، می‌دانی سخنرانان این‌جا را خوب و یا بد می‌شناسم. اما درباره‌ی کسانی که در این شهر نیستند و هر ترم فقط یک بار سمیناری دارند در اصل چیز زیادی نمی‌دانم.»

البته من از کسانی نیستم که افکار مغشوش را حتی برای نزدیک‌ترین دوستش تعریف کند. برای من چیزی بدتر از ریشخند دیگران نیست. با احتیاط پرسش‌هایم را برای به‌آته بیان کردم تا چیزی زیادتر از او در بیاورم.

او پیشنهاد کرد: «من می‌توانم قدری سرو سراغ کنم، به طور حتم کسی هست که او را بشناسد، در ضمن او کتابی هم نوشته است.»

روز بعد شنبه بود، وارد یک کتاب‌فروشی در «مان‌هیم» شدم و راجع به نویسنده «رینر انگسترن»<sup>۱</sup> سوال کردم، البته برای احتیاط به کتاب‌فروشی که معمولاً کتاب می‌خریدم، نرفته بودم. کتاب‌فروش، کاتالوک بزرگی را ورق زد. و در پایان گفت: «بله، نویسنده‌ای به نام رینر انگسترن وجود دارد. او خلاصه‌ای راجع به نقاشی در قرن چهاردهم نوشته است، آیا دوست دارم که کتاب را سفارش بدهد.» کتاب را سفارش دادم و روز سه‌شنبه‌ی بعد می‌توانستم آن را دریافت کنم. به نظرم می‌رسید، دوباره جوان شده‌ام؛ نه، حتی در دوران بلوغ هستم. تنها با این تفاوت که آن زمان، بیش‌تر در خواب و خیال فرومی‌رفتم و فقط تصورات غیرواقعی داشتم. آیا رفتارم کودکانه شده بود؟

تمام پایان هفته را با اتلاف وقت، خندیدن، زمزمه کردن و جلوآینه ایستادن، سپری کردم. آیا من خودم را پیرتر از آنی که هستم به نمایش می‌گذارم؟ تصمیم گرفتم، برای خود لباس‌های دل‌نشین‌تری بخرم، شاید پیراهنی برای تابستان با پایین‌تنه‌ی بسیار گشاد. در اصل همیشه دامن‌های صاف، کت‌ودامن و کت‌وشلوار داشتم، شاید لازم بود به سوی رمانتیک بروم. می‌بایست موهایم را که نزدیک به سی سال است به فرم «گارسون»<sup>۲</sup> است، تغییر دهم. اما برای چی؟ من این مرد را

---

1. Rainer Engstern

2. Garconne

## خروس مرده است. ۱۴.

اصلاً نمی‌شناسم و او از من خبری ندارد. به طور حتم ازدواج کرده و بچه دارد و اطرافیانش گروه دیگری هستند تا مال من. اما این احساس دیوانه‌کننده‌ی عاشقی برای خودش ارزشی داشت. تا آن وقت فکر می‌کردم دیگر توان آن را ندارم عاشق باشم.

کتاب را گرفتم. فکر کردم، آدم بسیار دانایی است: در جلسه‌ی سخنرانی راجع به ادبیات رمانتیک حرف زد. در کتابچه در مخالفت با آن، درباره‌ی نقاشی واقعی قرن چهاردهم نوشته است. مختلف و یا این‌که پراکنده کار می‌کند؟ در پشت جلد صفحه‌ی آخر زندگی‌نامه‌ی کوتاهی از نویسنده با عکس چاپ شده بود. بدون تأمل فکر کردم، مرد جالبی است. او سه سال از من جوان‌تر، ازدواج کرده، معلم است و در نزدیکی هیدلبرگ زندگی می‌کند. رشته‌ی زبان آلمانی، فرانسه و تاریخ هنر خوانده است.

کتابچه را دوبار خواندم. ناشر برای من آشنا نبود و تعداد چاپ هم کم بود. نوشته به نظرم خیلی خوب، اما غیرعلمی آمد. همان‌طور که قبلاً گفتم، علاقه‌ای به هنر نداشتم، اما این دم‌پایی‌ها، لامپ، پارچه‌ها و ساختمان که تصویر شده‌اند، برای هر کسی جالب است و توضیحاتی که درباره‌ی آن‌ها داده شده برای خواندن خوب به نظر می‌رسد. به طور حتم معلم بسیار خوبی است.

خانم رومر، مرا از خواب و خیالم بیرون کشید. او برای پیش‌گیری بیماری به مطب دکتر رفته و با احتمال سرطان پستان، می‌بایست هفته‌ی آینده، روانه‌ی بیمارستان شود. او کاملاً خوددار و فداکارانه رفتار کرد. خواهش‌مندانه مرا نگاه کرد. متوجه خواهش او شدم، نگاه‌داری سگ بود. البته خودخواهانه بود، اگر من پیشنهاد نگاه‌داری چهار پا را در زمان بیمارستان نمی‌دادم. حتی به دروغ گفتم، خوش‌حالم که او پیش من می‌ماند و ساعت‌های تنهایی مرا پر می‌کند. اما بعد برایم روشن شد، اگر به رومر گفته بودم، من از سگ نگاه‌داری نمی‌کنم، سرنوشت مسیر دیگری را پیش می‌گرفت.

به طور معمول، وقتی از دفتر به خانه می‌رسم، دیگر حوصله‌ی ترک خانه را ندارم. حمام می‌کنم و رب‌دوشامبری می‌پوشم، یا لباس می‌شویم و یا اطو می‌کنم، بعد غذایی آماده می‌کنم و در مقابل تلویزیون می‌نشینم. کار به خصوصی نیست، ولی اغلب مردم چنین رفتار می‌کنند. سگ اما با این برنامه قانع نبود. او هم تمام روز را در دفتر سپری کرده بود و دوست داشت به خانه برای خوردن غذا و نوشیدن

برود، اما بر این نظر هم بود که بر اساس عادت، باید یک دور هم در خیابان قدم بزند. اگر او آخر هفته پیش من بود، ظهر با او به پارک می‌رفتم، شب‌ها برای این کار حوصله نداشتم. در این فاصله، فکری هیجان‌انگیز به خاطر من رسید.

دفترهای تلفن را جست‌وجو کردم. رینر ویتولد انگسترن کجا زندگی می‌کند؟ یا بهتر است او را فقط ویتولد بنامم؟ ابتدا جست‌وجو بی‌حاصل بود، تا این‌که سرانجام آدرس او را پیدا کردم. ر. انگسترن، «لادن بورگ»<sup>۱</sup>، پس این جاست. خدای من، در چنین اوقاتی بدون ترافیک می‌شود، در یک ربع ساعت با ماشین به آن‌جا رسید. من حتی نقشه‌ی منطقه‌ی لادن بورگ را نیز پیدا کردم و خیابانی را که او در آن زندگی می‌کرد که فاصله‌ای تا میان شهر داشت. سگ پرسان مرا نگاه می‌کرد. احساس جوانی می‌کردم و آماده‌ی کارهای هیجان‌انگیز بودم.

از استراحت‌گاه در «باد زاسباخ»<sup>۲</sup> یک دست لباس راحتی برای ورزش داشتم که نمی‌پوشیدم. لباس را به تن کردم. سگ را غلاده بستم. پله‌ها را پایین رفتم و با ماشین به راه افتادم. با قلبی هیجان‌زده برج‌های کلیسای «گالوس»<sup>۳</sup> مقدس را در لادن بورگ که ظاهر می‌شد، دیدم. به خیابان «وین‌هیم» پیچیدم و آخر سر در خیابان «ترایان»<sup>۴</sup>، سه ردیف پایین‌تر از خانه‌ی او پارک کردم و پیاده شدم و اجازه دادم اسپانیل بو بکشد و قدم‌زدنی با سگ را به نمایش گذاشتم.

منطقه‌ای که ویتولد زندگی می‌کرد، بسیار زیبا بود. البته تعدادی خانه‌ی کشاورزی که سردستی و بسیار محدود تعمیر شده بودند و نسبت به بخش دیگر شهر چندان رونق نداشتند. در این خیابان چندین خانه‌ی نوساز وجود داشت. آخرین خانه در خیابان شماره ۲۹ بود که پیچک‌ها از آن بالا رفته بودند. البته اجازه نداشتم توقف و خانه را تماشا کنم، هوا هنوز روشن بود. به آن طرف خیابان رفتم و خانه را زیر نظر گرفتم. هیچ چراغی روشن نبود، تا حدی هم متروکه به نظر می‌آمد، اتومبیلی جلو در، پارک بود.

دل بی‌باکم چنان می‌زد که به نظرم کار جسورانه‌ای انجام می‌دهم. قدم زدن را ادامه دادم تا به پایان خیابان رسیدم و برگشتم؛ البته از طرف خانه‌ی او مسیر را طی کردم. حالا خانه را از دید دیگری می‌دیدم. گل‌های انگشتانه و ختمی در

1. Ladenburg  
2. Bad Saßbach  
3. Galus  
4. Traian



## خروس مرده است ۱۶.

باغچه‌ی جلو خانه، در قسمت عقب ساختمان، درختان میوه که تا حدودی به حال خود رها شده بودند. زمین کنار خانه، هنوز ساخته نشده و باز بود. به سگ اجازه دادم تا در میان گزنه‌ها و خلنگ‌ها قدری گشت بزند. حالا می‌توانستم بایستم و در انتظار باشم. سگ اما دیگر دوست نداشت جست‌وجو کند، ناچار هر دو به راه افتادیم.

هنوز هیجان زده بودم. دو خیابان بعد، ناچار بودم از چهارراه عبور کنم، اما چون منطقه آرام و غروبی آرام‌تر داشت، چندان توجه نکردم. زنگ دوچرخه‌ای مرا ترساند و هشیار کرد.

نفسم گرفت. ویتولد! چیزی نمانده بود به دوچرخه‌ی او برخورد کنم. ترمز کرد، نگاهی کرد و لبخندی زد. در حالی که کاملاً مغشوش بودم، به او لبخند زدم و دوباره صدای خورخور در گوشم بلند شد. چیزی مانند مواظب باش گفت و دور شد. او مرا تماشا کرده بود! لبخند زده بود! من کودکانه احساس خوش‌بختی می‌کردم. آوازخوان روانه‌ی خانه شدم، سگ را در آغوش گرفتم و بوسیدم. بعد به رخت‌خواب رفتم، اما خواب به چشمم نیامد. در طول شب، ویتولد مرا نگاه می‌کرد، روی دوچرخه، با شلوارلی و بافتنی یقه‌بسته و خندان.

شب بعد هم همان سفر را تکرار کردم، اما با لباس‌های زیباتری. این بار پنجره‌های طبقه‌ی اول ساختمان باز بود و صدای ملایم رادیو را می‌توانستم بشنوم. حالا دیگر صبور بودم و می‌توانستم هر روز سعی کنم؛ نگاهی یا لبخندی به دست بیاورم. شاید سگ وارد باغچه‌ی او می‌شد و من مجبور بودم او را بگیرم، ویتولد قیچی گلچین در دست، کنار بوته‌ی گل سرخی ایستاده بود. شاید لبخندی و یا این‌که چند کلمه‌ای حرف خواهد زد. مرتب امکانات خوش‌بخت‌کننده‌ای از ذهنم می‌گذشت.

یک روز دیگر نیز گذشت، به خانم رومر قول داده بودم او را در بیمارستان ملاقات کنم. می‌دانستم که پستان راست او را برداشته‌اند، چیزی که مرا عجیب افسرده کرده بود. امروز سر وقت دست از کار کشیدم. در این مدت، در اتاق کار رومر بودم، چون سگ عادت داشت آن‌جا زیر میز بخوابد و رئیس هم مخالفتی نداشت. سال‌ها پیش، وقتی به این‌جا آورده شد، آرام و بی‌صدا رفتار کرد. رئیس روزی برای سرکشی وارد اتاق شد و از سگ پرس‌وجو کرد. در آن دوران به سگ، میکی و یا چیزی شبیه آن می‌گفتند. وقتی رئیس جلو میز ایستاد، میکی با صدایی

## اینگیرید نول (نُل)



در یک خانواده‌ی متمول در شاتگهای چین در ۲۹ سپتامبر ۱۹۳۵ متولد شد. پدر پزشک بود. او همراه خواهر و برادرش از پدر و مادر به فراگیری مشغول شد. در ۱۹۴۹ به آلمان مهاجرت کردند. در ۱۹۵۴ در یک مدرسه‌ی دخترانه‌ی کاتولیک ها دیپلم گرفت. در ۱۹۵۴ در دانشگاه در رشته ادبیات آلمانی و تاریخ هنر مشغول به تحصیل شد که به پایان ترسانند. در ۱۹۵۹ با یک پزشک ازدواج کرد. تا زمانی که سه فرزند او در خانه بودند در ضمن تربیت کودکان در مطب شوهرش مشغول بود. بعد از رفتن فرزندان از خانه، اینگیرید مشغول به نگارش شد. او یکی از معروف‌ترین نویسندگان رمان‌های جنایی به زبان آلمانی است. نوشته‌های او تا کنون به ۲۷ زبان ترجمه شده‌اند. بر اساس سه رمان او فیلم سینمایی تهیه شده است.

